

# تشریفات

«۱»

سروناز روحی

تهران - ۱۳۹۹

## «به نام خالق»

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	روحی، سروناز
عنوان و نام پدیدآور	تشریفات / سروناز روحی .
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: ۱۶۰۰ ص.
شابک جلد اول	: 978 - 964 - 193 - 394 - 6
شابک جلد دوم	: 978 - 964 - 193 - 412 - 7
شابک دوره	: 978 - 964 - 193 - 413 - 4
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۵۰۴۴۶۷

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### تشریفات

#### سروناز روحی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۹

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نمونه خوان:

لیتوگرافی:

چاپ:

صحافی:

یکی بود و یکی هست  
تا بوده چنین است  
جهانی بود و هنوزم هست  
گل و سبزه و دریا و کوه هم هست  
شهری هست، خانه‌ای هست  
دشت و کوی و گذر هم هست  
زن و مرد بوده و اینک کودکی هست  
رویای زن آغوش  
رویای مرد، زن است  
رویای کودکی هم  
یک پدر و یک مادر است  
ثانیه‌ای خوش گذرد  
ثانیه‌ای بد گذرد  
لحظه‌ای بی‌عشق  
لحظه‌ای باعشق گذرد  
بوسه‌ای روی این گونه، بوسه‌ای روی آن گونه  
روی لب و روی لپ و روی جاهای خیطی گونه  
بی بوسه هم می‌گذرد  
زندگی با این حال در همه حال می‌گذرد  
نفسی می‌آید  
نفسی نمی‌آید  
چه بی تشریفات، چه با تشریفات  
در این دو روز زندگی کاش به همه خوش بگذرد.

## «فصل اول»

باورم نمی‌شد. ماتم برده بود. خشک شده بودم. از پشت شیشه به سردر  
روبرو زل زده بودم. سردری با نوشته‌ای طلایی روی زمینه‌ای قرمز و طرح قلیون  
و فرش و پستی و بته‌جقه. مثل خار بود توی چشمم! پوست لبم رو جویدم.  
یعنی مزه‌اش اهمیتی نداشت. ویار پوست لب هم نداشتم؛ اما دلم می‌خواست  
فکم بجنبه. دلم می‌خواست آرواره‌هام حرکتی نامتعارف از خودشون نشون بدن.  
دلم می‌خواست عوض ساییدن دندون‌هام روی هم، پوست لبم رو می‌جویدم و  
فکر می‌کردم. محکمه توی ذهنم حق رو به من می‌داد. حق ناراحتی، حق  
دلخوری، حق رنجیدگی. حق برای من بود. مال من بود. حقم رو خورده بودند. با  
نهایت سی تا چهل قدم فاصله.

حقم رو اون نوشته طلایی روی سردر خورده بود. حقم رو این خیابون و این  
دو نبشی اون دست خیابون خورده بود. دادگاه خیالم حق رو به من می‌داد و  
حقیقت، واقعیت، اون دست خیابون، حق رو از من گرفته بود. پوست لبم رو  
می‌جویدم و توی خیالم هزار جمله و کلمه نقش می‌بست و پاک می‌شد؛ اما  
صدایی ازم در نمی‌اومد. تو دلم فریاد بود و غوغا؛ اما من، لال؛ فقط به روبروم  
نگاه می‌کردم.

سرکی داد می‌زدم؟ زورم نمی‌رسید؛ که اگر می‌رسید اینجا نبودم. من فقط  
زورم به لبم رسیده بود. حتی اگر یه آدامس موزی از باقی پولم تو دهنم می‌داشتم  
بازم به جون پوست لبم می‌افتادم. دلم می‌خواست این حرص توی وجودم رو  
یه جوری، یه جایی خالی می‌کردم. ماهیچه لبم در دسترس‌ترین عضوی بود که  
می‌شد بهش حمله کرد، می‌شد حرص رو سرش خالی کرد، می‌شد خشم رو

باهش تا حدی سرکوب کرد. پوست لبم رو کندم و جویدم و نگاه کردم. به روبروم. به نابرابری. به بی‌عدالتی. خشمم رو خوردم و سکوت کردم. فقط پوست لبم رو کندم و جویدم و نگاه کردم. فقط نگاه کردم! دهنم مزه تلخ و شور خون گرفت و من، مسکوت و بی‌صدا به روبروم خیره شدم.

\*\*\*\*\*

دستمالی بهم داد و با آرامش توی چشم‌هایم بهم خیره شد و گفت: از الان داری غصه چی رو می‌خوری؟

دستمال رو از دستش گرفتم و روی لبم کشیدم. دستاشو توی جیب فرم سفیدش با نوارهای قرمز رنگ کرد و دوباره گفت: مهم نیست. ماکار خودمون رو می‌کنیم.

پوفی کشیدم و با قدم‌های آرومی از پنجره سرتاسری دودی فاصله گرفتم. بی‌قرار کنار میزی ایستادم. صندلی سوار روی میز رو پایین کشیدم و نشستم؛ که نه، نشستم؛ فقط تن خسته و لاجونم رو روش ولو کردم. نا امید، خسته و شکست خورده. دلم می‌خواست از همین جا پرچم سفید تسلیم شدنم رو بالا می‌گرفتم.

کنارم ایستاد و یه لیوان کاغذی آب جلوم گذاشت. به هیکل تپل و فربه‌اش توی فرم سفید نگاه کردم. بهش می‌اومد. ایده دوخت خوبی داده بودم. دست‌هایم هنوز توی جیبش قرار داشت و به روبرو زل زده بود. خسته نالیدم: از پشت پنجره بیا کنار.

به سمتم چرخید و گفت: هنوز افتتاح نشده.

برام کافی نبود. این که افتتاح نشده مسئله‌ای رو حل نمی‌کرد.

حرصی گفتم: بالاخره که چی؟ تا آخر عمرشون که نمی‌خوان به زرق و برقش برسند لیدا. امروز نه فردا. فردا نه پس فردا. بالاخره که باز می‌کنن، شروع

می‌کنن. این همه خرج نکردن دل منو آب کنن که.

لیدا حرفی نزد. زیر لب با خودم درد دل کردم؛ دلم خوش بود. گفتم شاید فست‌فوده، شاید فلافل سلف سرویسه، شاید فقط دیزی سراسر ولی فقط دلم خوش بود؛ الکی خوش بود.

لیدا نگاهم کرد و گفت: تو رو خدا انقدر حرص نخور. الکی برای چی داری واسه خودت مسئله درست می‌کنی؟ هنوز که چیزی معلوم نیست.

— چهار سال واسه تشریفات جون نکندم که روبروش یه سرای سنتی با پارکینگ طبقاتی بزنن.

دلم گریه می‌خواست. سرمو روی میز گذاشتم.

صدای قدم‌های لیدا رو شنیدم که از میز و من فاصله گرفت.

با خستگی سرم رو از روی ساعدم برداشتم، چیزی تا آخر ماه نمونه بود. باید حقوق‌ها رو آماده می‌کردم. از جا بلند شدم. تازه می‌خواست افتتاح بشه. لیدا راست می‌گفت. تا جون بگیره. مشتری جذب کنه. تا... تا... نفسم گیر کرد پشت بغضم. چشم‌هام پر شد و پشت میزم نشستم.

لپ‌تاپ رو به سمت خودم کشیدم. فایل موزیک رو بستم. حوصله زر زرشو نداشتم. نگاهی به ساعت انداختم. از ده‌ونیم گذشته بود. با اخم دستم رو به سمت گوشی بی‌سیم روی میزم دراز کردم. قبل از اینکه شماره رو بگیرم، گوشی توی دستم زنگ خورد. با هول دکمه‌ای رو فشار دادم.

— الو؟

— سلام خانم شایگان.

با حرص جواب دادم: به‌به جناب شریفی. حالتون چطوره؟ اتفاقاً داشتم باهاتون تماس می‌گرفتم.

با لحنی آمیخته به عذرخواهی گفت: خانم شرمند شدم به خدا. من

واقعیتش صحبت کردم با صنف، متأسفانه فعلاً موردی که به درد شما بخوره پیدا نشد. چند تا ناخرد و کم تجربه هستن ولیکن من توصیه نمی‌کنم.

می‌دونستم؛ شریفی آدمی نبود که برای من قدمی از قدم برداره! با این حال از کوره در رفتم و گفتم: آخه آقای شریفی من نمی‌تونم رستوران رو بدون سر آشپز بگردونم که. الان دو هفته بیشتره تشریفات آشپز نداره. کادر من با بدبختی و ترس و لرز داره تشریفات رو می‌گردونه.

شریفی همون حرف ده روز پیشش رو توی گوشی تکرار کرد: خانم می‌گین من چه کار کنم؟ همین تازه کارها رو بفرستم؟

پیشونیمو مالیدم و گفتم: خیر. شما به همون قول و قرارتون عمل کنین من ممنون می‌شم. روز خوش.

گوشی رو روی میز پرت کردم.

چشمم به کف افتاد. هنوز هیچ‌کس نیومده بود اینجا رو یه تی بکشه.

با غیظ از جا بلند شدم. حینی که به سمت آشپزخونه انتهای سالن می‌رفتم با خودم مرور می‌کردم که چی بگم و چطوری داد بزنم و هوار کنم.

وارد آشپزخونه که شدم اولین کسی که دیدم لیدا بود. بدون دستکش مشغول خرد کردن کاهو بود.

با اخم جلو رفتم و شروع کردم.

— خانم امیری من به شما نگفتم که بدون دستکش حق ندارین سالاد درست

کنین؟

با چشم‌های وحشت‌زده نگاهی به صورت جدی و خشک من انداخت. روبه کاظم و جلال که اون‌ها هم بدون دستکش مشغول سیخ کردن کوبیده‌ها بودند

جیغ کشیدم: آقایون من به شما چند بار تذکر بدم؟ هر بار من باید اینو یادآور بشم که بدون دستکش ممنوعه؟ بدون دستکش کباب سیخ کردن ممنوعه؟

همان‌طور که دوتایی در به در دنبال جعبه دستکش‌ها بودند، ادامه دادم: بدون دستکش برنج آبکش کردن ممنوعه. بدون دستکش تزیین غذا ممنوعه. بدون دستکش ورود به این آشپزخونه ممنوعه.

کلاه‌هاشون هم سرشون کردند و با غرغر گفتم: بعد از چهار سال همکاری من هر روز باید بگم. خیال کنین من یه بازرس از بهداشت. الان چه جوابی داشتین بهش بدین؟

با صدای هین لیدا چشم‌هام صورت مجاله‌اش رو نشونه گرفت. حینی که به سمتش می‌رفتم روبه پیروزخان که فرم نپوشیده بود تشر زد: شما لباسست کجاست آقا پیروز؟ کلاه هم که نداشتین. ناسلامتی آشپز حاضر و ناظر شمایین. شما خودتون رعایت نکنین چه انتظاری از بقیه باید داشته باشم؟

پیرمرد بنده خدا سرش را پایین انداخت و با عذرخواهی کوتاهی به سمت رختکن رفت.

مقابل لیدا ایستادم. با دیدن دستمال کاغذی که دور انگشت سبابه‌اش پیچیده بود و هنوز مصر داشت کاهو رو بدون دستکش خرد می‌کرد، بی‌توجه به سردردم نالیدم: لیدا تمام این سالاد رو بریز دور. همین مونده سالاد خونی بریزم تو شکم مردم.

و روبه معصومه که سیب‌زمینی خلال می‌کرد و خوشبختانه دستکش داشت تشر زد: معصومه شما سالاد رو درست کن.

— خانم امیری شما امروز نظافت رو به عهده داشته باشین.

با غصه توی چشم‌هام خیره شد و با حرص گفتم: تا من بعد یاد بگیرین بدون دستکش واسه من کاهو خرد نکنین.

روبه معصومه که ول معطل ایستاده بود؛ خشک گفتم: این سالاد هم یا بذارین برای ناهار خودتون اگر دلتون می‌گیره، یا بریزین دور.

پیروزخان هنوز لباس فرم نپوشیده بود، از رختکن بیرون اومد و جلوم رو گرفت. با اخم گفتم: شما که هنوز فرم نپوشیدین.  
 پیروزخان با آرامش گفت: دخترم این برای من تنگه.  
 یک تای ابرومو بالا دادم و آروم پرسیدم: تنگه؟  
 پیروزخان نفشش را بیرون فرستاد. بوی تند سیگار حلقش باعث شد کمی عقب بایستم.  
 نگاهم کرد و مظلومانه گفت: آره دخترم. حلقه آستین این لباس برام تنگه.  
 کاظم جلو اومد و گفت: ببخشید خانم شایگان.  
 بی حرف نگاهش کردم و کاظم دستی به فرمش کشید و گفت: این برای من گشاده. فکر کنم جابه جا پوشیدیم.  
 نگاهی به صورت پیروزخان انداختم و گفتم: بفرمایید. مشکل حل شد.  
 زودتر دست بنجنبونین. پنجشنبه است. روز شلوغی در پیش داریم.  
 و با قدم‌های تندی از آشپزخونه بیرون زدم.  
 با دیدن کامیون شیکی اون سمت خیابون لبم رو گزیدم. فضولیم گل کرده بود. لیوان آبی که لیدا برام آورده بود و نخورده بودم رو برداشتم. از در ورودی خارج شدم.  
 جلوی کاجی که خودم کاشته بودم؛ درست روی در ورودی تشریفات توی گلدون سفیدی که با صدف‌های دریایی روشو پر کرده بودم، خم شدم و کمی لیوان آب رو کج کردم. چشمم به اون سمت خیابون بود. به سردر طولانی و بلندش. به در و دیوار و نمای جنجال برانگیزش. فرش قرمزی که جلوی ورودیش پهن شده و هنوز پا نخورده بود. مجسمه‌های طلایی شیرهای نر و ماده و زنجیره شیکی که بین دو مجسمه از دهن این شیر به اون شیر وصل بود.  
 کامیون لوکس. میز و صندلی‌های لوکس. نمای لوکس. پارکینگ طبقاتی لوکس.

همه چیزش لوکس بود! حتی اسمش؛ «سرای سنتی بامداد».  
 پوفی کردم و وارد سالن تشریفات شدم. پیروزخان مقابل میز من ایستاده بود و بزور تماشام می‌کرد. از دست خودم دلخور شدم که چرا داد زدم. پشت میزم قرار گرفتم و گفتم: طوری شده؟  
 — راستش من اومدم بپرسم که سرآشپز جدید قرار نیست بیاد؟ من این طوری خیلی خسته می‌شم. سن و سالی ازم گذشته.  
 آهی کشیدم و گفتم: می‌دونم آقا پیروز. به خدا منم تا همین چند دقیقه پیش پیگیر همین مسئله بودم. نگران نباشین. تا آخر این هفته یکی رو جور می‌کنم.  
 پیروزخان زیر لب گفت: خدا حشمت‌خان رو پیامرزه.  
 — بله خدا رحمتشون کنه.  
 نگاهی به ساعت کردم و گفتم: شما قرار نیست برین تو آشپزخونه پیروزخان؟ دیر شد.  
 با هول گفتم: چرا چرا. راستی...  
 خم شد و ساک بزرگی رو به سمتم هل داد و گفت: اینم تن‌پوش عروسکی که خواسته بودین خانمم بدوزه.  
 لبخندی زدم و گفتم: امیدوارم مثل همین فرم‌هایی که دوخته، تمیز درآورده باشه.  
 زیپ ساک رو باز کردم. با دیدن چشم‌های کج و کوله تن‌پوش عروسکی، اخمی کردم و پیروزخان تندگفت: بد شده؟  
 پیرمرد زنش هم، هم سن و سال خودش بود. چه توقعی داشتم؟ می‌خواستم خود جوجه توییتی و سیلواستر رو برام از انیمیشن بدوزه؟ وسعش همین قدر بود. بهانه‌های دخترش رو داشت وگرنه کی تو این سن خودشو با سوزن زدن کور می‌کرد؟

— نه خوب شده. خب حالا کی قراره بپوشه؟

پیروزخان نگاهی به صورتم کرد و گفت: والله یه پسری هست. چند باری اومده. دنبال کاره. من گفتم شما اهل ثواب هستین، بد نیست دستشو بند کنین.

— از شهرستان اومده؟

— والله لهجه نداره. کاظم و جلال باهاش عیاق شدن. دور از چشم شما هم دو سه باری از غذای آشپزخونه بهش دادن.

لبخندی زدم و گفتم: دستکش بپوشن، مراعات نظافت و بهداشت رو بکنن، من که بخیل نیستم! یه ظرف غذا کمتر و بیشتر هم دردی ازم دوا نمی‌کنه. اگر قابل اعتماد بهش بگین بیاد. من مشکلی ندارم، به حرف شما می‌پذیرم. ساعتی بهش حقوق می‌دم با شام و نهار.

— دستتون درد نکنه خانم. خیر از جوونی تون ببینین.

لبخندی زدم و گفتم: آقا پیروز اگر برای جهاز دخترتون هم مشکلی داشتین بهم اطلاع بدین، به هر حال تا جایی که در توانم باشه می‌تونم کمکتون کنم.

— ممنونم دخترم. چشم. خدا بهتون خیر بده.

سری تکان داد و با اشاره‌ای گفتم: لطفاً این ساک رو هم بردارین.

کشان‌کشان بندش را روی زمین کشید و به آشپزخانه رفت.

ساعت که از دوازده گذشت، سیل مشتری‌ها به سمت تشریفات سرازیر شدند.

از اینکه هنوز سرای بامداد افتتاح نشده بود، ته دلم گرم می‌شد. با نهایت بدجنسی آرزو کردم: الهی هیچ وقت باز نشی.

روز سخت تموم شد و به خونه برگشتم. مامان و بابا نبودند و من و سورنا تنها داشتیم تو سروکله هم می‌زدیم. هرچی چگونه می‌زدم، اصرار می‌کردم، خواهش می‌کردم که بره و غذاهای سرا رو تست کنه انگار داشتیم آب تو

هاون می‌کوبیدم.

قیافه‌امو ملتمس کردم و بهش زل زدم. سورنا کفری کنترل تلویزیون رو پس داد بهم و گفت: بشین سریالتو ببین. آخرین باری که منو فرستادی جیگرکی، هنوز جای دو تا سیرمی که خورد به دستم می‌سوزه سوفی!

اخمی کرد. با لب برچیده گفتم: تو برادر منی نمی‌خوای یه کمک به خواهرت کنی؟

محلّم نداشت و درحالی که به تلویزیون نگاه می‌کرد زیر لب گفتم: سوسو... پوفی کشید و بالاخره گفت: ببینم چی می‌شه.

خوشحال شدم و جیغی کشیدم که تو صورتم گفت: راستی یه خبری هم برات دارم!

دستامو گره زدم جلوی سینه‌امو با روی خوشی گفتم: جونم؟

— مهران قراره بیاد خواستگاریت!

خشک شدم و بهت زده به صورت سورنا نگاه کردم. با لحن زمزمه‌واری لب زدم: چی؟! خواستگاری؟! از من؟!!

سورنا شونه‌ای بالا انداخت و گفت: آقا از وقتی برگشته دستور داده که براش یه دختر انتخاب کنن که دکتر نباشه، کارش بیمارستانی نباشه! فامیل هم باشه چه بهتر! جز خودت کیس دیگه‌ای سراغ داری؟

با من من گفتم: خواستگاری؟! از من؟

سورنا عادی گفت: سوفی چرا خشکت زده. ناراحتی؟

مگه می‌شد ناراحت باشم؟ داشتم از ذوق می‌مردم ولی شدنی نبود! محال بود. وای، فامیل چی می‌گفت؟

مبهوت به سورنا گفتم: مطمئنی؟

سورنا سرشو تکون داد و گفت: فعلاً قرار یه خواستگاری گذاشته شده. تا